

## به نام حضرت دوست

پنجشنبه بود و من و مامان توی ایوان نشسته بودیم و لقمه های سبزی و پنیر را برای پخش کردن سر خاک آقا جان و بی بی آماده می کردیم. من نان را تا می کردم و داخلش سبزی می گذاشتم و تحویلش می دادم به مامان تا پنیر بگذارد و نان را بیچد و توی سبد بگذارد. بابا کمی آن طرف تر نشسته بود و رادیو گوش می داد و گاهی با خودکارش روی کاغذ چیزی می نوشت.

- نمی دونم چرا هنوزم که هنوزه، استرس می گیرم.

مامان برای لحظه ای به بابا نگاه کرد و گفت: همون نمازیه که هر روز می خونی...

بابا رادیو را روی زمین گذاشت و نگاهی به برگه جلوی پایش انداخت: «این اولین نماز جمعه ای هستش که می خوام امامتش کنم. باید کلی مطلب بنویسم که فردا بگم به مردم. ملت از روستاهای اطراف پا میشن میان دو کلمه حرف حساب بشنون و بفهمن واکنش ما به اتفاقات اخیر چیه.

مامان درحالیکه عرق پیشانی اش را با آستین لباس گلدارش می گرفت گفت: ریحانه پاشو یه شربت آلبالو واسه من و بابات درست بخوریم؛ مردیم از گرما.

نان را به مامان تحویل دادم و بلند شدم. صدای بابا به گوشم رسید که: «یه زنگم به داداشت بزن بگو بیاد خونه، نهارو دور هم باشیم.»

شربت آلبالویی را که مامان همین چند وقت پیش درست کرده بود از یخچال برداشتم و سه استکان شربت درست کردم و یخ ها را توی لیوان ریختم که صدای زنگ تلفن به گوشم رسید. به سمت پذیرایی رفتم و تلفن را برداشتم: «بله بفرمایید...» صدای عربده یک مرد ناشناس، تمام تنم را لرزاند. آنقدر عصبانی بود که صدایش می لرزید و بعضی کلمات را درست ادا نمی کرد. لا به لا ی حرف هایش چندبار اسم رامین را آورد و فحش داد. دلم می خواست دهانم را باز کنم و هرچه از دهنم درمی آید به مرد پشت تلفن بگویم، اما مرد با گفتن این جمله که: «مگه دستم بهش نرسه، می کشمش...» تلفن را قطع کرد. بغضم گرفته بود. صدای مامان توی خانه پیچید که: «کی بود ریحانه؟» داشتم حرف های مرد را کنار هم می چیدم که مامان وارد پذیرایی شد. من همانجا کنار تلفن خشکم زده بود و دست هایم می لرزید. مامان با دیدنم جلو آمد و گفت: چی شده دخترم؟ چرا رنگت پریده؟

دانه اشکی روی صورتم سر خورد. مامان بازوهایم را گرفت: «کی بود پشت خط؟! چی گفت مگه؟» لحنش هم نگران بود، هم عصبانی. به زور توانستم زبانم را از فکم جدا کنم و توی دهانم

بچرخانمش: «گفت رامین... رامین با خواهرش... فرار کرده...» لب پایینی ام را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم. مامان با کف دست بر پایش کوبید: «یا خانم فاطمه ی زهرا...» با سر و صدای مامان، بابا هم وارد پذیرایی شد. من همچنان اشک می ریختم و مامان را همراهی می کردم. رنگ بابا پریده بود. به زحمت خودش را به گوشی تلفنش که از پریز آویزان بود رساند. هر چه کرد نتوانست رمز گوشی را باز کند. جلو رفتم و گوشی را از دستش گرفتم.

- شماره ی رامینو بگیر...

کف دست های عرق کرده اش را روی شلوارش کشید و گوشی را از من گرفت.

- خاموشه...

رنگ بابا برعکس مامان که عین گچ شده بود، سرخ بود. انگار حجم زیادی از خون توی صورتش پریده بود و رگ های روی شقیقه اش بیرون زده بود.

- دیدم این چند وقته سر و گوشش می جُنبه ها... یه بارم ازش پرسیدم، گفت «ان شا... خیره». چه می دونستم می خواد دختر مردم رو فراری بده. اصلاً چرا به ما نگفت که بریم خواستگاریش؟ ای خدا...

مامان با کف دست هایش روی زانوهایش کوبید و گفت: «دیدي چطور بی آبرو شدیم حاج نصیر؟ این پسر که سر سفره ی ما بزرگ شده بود...» شانه های مامان را ماساژ می دادم تا کمی آرام شود، اما مامان مثل مرغ سر کنده بی قراری می کرد و با خودش حرف می زد. بابا بلند شد و گفت: «اول بذار ببینیم خودش کدوم قبرستونیه، دختره کیه، کس و کارش کی ان...» و کنار تلفن نشست. شماره ی آخرین تماس را گرفت و منتظر ماند.

- سلام آقا... من حاج نصیر فیضی هستم، پدر رامین...

صدای داد و بیداد مرد پشت تلفن باعث شد حرف های بابا نیمه تمام بماند. بابا در طول مدتی که مرد پشت تلفن عربده می کشید، سکوت کرده بود و فقط گاهی «بله» و «درست می فرمایید» می گفت. تلفن را که گذاشت، تمام پیشانی اش عرق کرده بود. مامان اشک هایش را پاک کرد: «پس راسته حاج نصیر...» و دوباره بغضش گرفت. بابا بلند شد. نفس هایش سنگین شده بود. عبايش را برداشت و روی دوشش انداخت و از در بیرون رفت. مامان سراسیمه بلند شد و از بین نان و پنیر و سبزی ها گذشت و خودش را به بابا رساند: «منم باهات می آم حاجی... بمونم دق می کنم.» بابا برای لحظه ای ایستاد. دستی به ریش های خاکستری اش کشید و گفت: «ریحانه، شماره ی داداشتو انقدر بگیر تا بالاخره برداره. اگه جواب داد، بگو جلدی بیاد خونه تا...»

بابا حرف هایش را خورد و «لا اله الا اللهی» زیر لب گفت. مامان وسط حیاط بلا تکلیف ایستاده بود که زنگ در به صدا درآمد و مثنی به در کوبیده شد. مامان چادرش را از روی بند رخت برداشت و من هم با عجله به سمت خانه رفتم. وقتی چادر سر کردم و برگشتم، مردی حدوداً سی و پنج\_شش ساله جلوی در ایستاده بود و انگشت سبابه اش را در هوا تکان می داد. در نیمه باز بود و بابا سعی می کرد مرد عصبانی را آرام کند. مرد برای لحظه ای کنترلش را از دست داد: «دستم به پسرِت برسه، آتیشش می زنم... بی آبرومون کرد.»

بابا تا خواست آرامش کند، مرد مثنی به صورت بابا کوبید و داد زد: «هی نگو درستش می کنم... آبروی خانواده من رفته. ای خاک تو سر بی غیرت من که پا شدم اومدم اینجا به جای اینکه برم اون پسره رو پیداش کنم و آتیشش بزدم.»

مامان چادرش را روی صورتش کشیده بود و شانه هایش تکان می خورد. مرد دیگری که تا دقایقی پیش هیچ حرفی نزده بود، جلو آمد و دست های مرد عصبانی را گرفت و دور کرد.

- لا اقل احترام لباسشو نگه می داشتی جوون...

صدای آقای حشمتی، همسایه ی رو به رویی مان بود که با سر و صدای مرد غریبه، به کوچه آمده بود.

- خوبی حاج آقا؟!

آقای حشمتی به بابا کمک کرد که بلند شود و او را داخل حیاط آورد. گوشه ی لب بابا خونی شده بود. صدای عربده مرد هنوز به گوش می رسید: «من پشتت نماز خوندم حاجی. اون پسر مگه بچه تو نبود؟» زانوهای بابا شل شد و کنار در نشست.

- یه لیوان آب قند واسه بابات بیار دخترم...

سعی کردم که به حرف های آقای حشمتی گوش دهم. همسایه ها توی کوچه و دم در ایستاده بودند و بعضی ها از پشت پنجره به در خانه مان چشم دوخته بودند. نگاه هایشان اذیتم می کرد. وارد آشپزخانه شدم و لیوان را پر آب کردم و چند تا قند از قندان روی کابینت برداشتم و داخلش انداختم که چشمم خورد به عکس رامین که توی ویتترین کابینت بود؛ با لباس سربازی اش و لبخندی که انگار جان داشت و با آدم حرف می زد. باورم نمی شد رامین همچین کاری کرده باشد...

لیوان آب قند را به بابا دادم و کنار مامان ایستادم. ضربه ای به در زده شد و کسی «یاالله» گفت. آقای حشمتی لای در را باز کرد. همان جوانی بود که جلوی مرد عصبانی را گرفته بود. کم سن و سال تر از او به نظر می رسید. بابا بلند شد و توی چارچوب در ایستاد. پسر جوان سرش را پایین

انداخته بود: «شرمنده حاج آقا، دست خودش نیست... ما هم همین یه خواهر و داریم. خانوادهٔ آبروداری هستیم و شما هم روحانی و آدم محترمی هستید. چند صد نفر پشت سرتون نماز خوندن... تو رو به همون قبله ای که می پرستید قسم می دم که اگه می دونین کجان، بهمون بگید. یه عقد می خونیم بینشون و محرم می شن و در دهن مردم بسته می شه.»

بابا به زحمت حرف می زد: «منم ازشون بی خبرم پسرم... رامین مثل هر روز صبح لباس پوشید که بره سر کارش. اصلاً لزومی نداره یه همچین کاری کرده باشه. اجازه بدین من پیداش کنم، ببینم قضیه از چه قراره.»

- گوشی شادی هم خاموشه... داداشم منصور اعصاب نداره، اگه خبری ازشون نشه، زمین و زمانو به هم می دوزه.

بعد هم یک تکه کاغذ به بابا داد و گفت: «این شماره ی منه. اگه خبری ازشون شد، به من اطلاع بدید.»

تا خواست برود، بابا گفت: «کی به شما خبر داد که رامین و شادی خانم...» لفظ «فرار» توی دهان بابا نچرخید و سرخ شد. پسر جوان با گفتن این جمله که: «دوست شادی...» از بابا فاصله گرفت. مامان روی ایوان نشست و سرش را پایین انداخت. نان و پنیرها روی ایوان افتاده بودند و کسی نبود که به دادشان برسد...

\*\*\*

تمام شب را با دلهره گذرانده بودیم. مامان لام تا کام حرف نزده و کنار تلفن نشستته بود. به حرف جایی که فکرش می رسید، زنگ زده و از رامین خبر گرفته بود؛ اما نه عمه زری، نه خاله رباب و نه هیچ کدام از آشناها خبری از رامین نداشتند. بابا سجاده ی نمازش را توی ایوان پهن کرده بود و همان جا خوابش برده بود. تا خود اذان صبح، خواب به چشمانم نیامد. رامین آمد جلوی چشمم، با آن لبخند دوست داشتنی اش و تمام معصومیتی که من همیشه توی چشم هایش می دیدم. چند بار گوشی ام را برداشتم و شماره اش را گرفتم، اما در دسترس نبود. دلم شور می زد. رامین آدمی نبود که پی ناموس کسی باشد. از آن مهمتر، کسی نبود که پای کاری که کرده، نایستد و از همه مهمتر، مامان و بابا را نگران خودش بکند.

بابا را تکان دادم که: «پاشو بابا، داره اذان می ده.» چشم های بابا سرخ بودند، نمی دانم از خستگی بود یا از گریه. از شیر توی حیاط، وضو گرفت و من و مامان پشت سرش سجاده پهن کردیم. خبری از ماه، توی آسمان نبود. بابا بعد از نماز، شال و کلاه کرد که برود.

- کجا حاج نصیر؟

بابا عبایش را روی دوشش انداخت و عمامه سفیدش را روی سرش گذاشت: «یه سر می رم پیش آقا مسلم. شاید رامین بهش گفته باشه کجا می خواد بره.» آقا مسلم، صاحبکار رامین توی جوشکاری بود و رامین را خیلی خوب می شناخت. بابا که رفت، خورشید طلوع کرده بود. سفره صبحانه را چیدم و به زور، مامان را سر سفره نشاندم و برایش لقمه گرفتم: «بخور مامان، با اعتصاب غذا کردن که اتفاقی نمیوفته...»

مامان با اکراه لقمه را گرفت: «چطوری بخورمش ریحانه م؟ یه تیکه سنگ می شه می چسبه به گلوم...»

من هم اشتباهی نداشتم، اما بخاطر مامان یک لقمه توی دهانم گذاشتم.

- تو باور می کنی رامین همچین کاری کرده باشه؟

لقمه را به زور چای شیرین فرو دادم و گفتم: «رامین همچین کاری نمی کنه. من خودم امروز می رم با دوست این دختره حرف می زنم ببینم رو چه حسابی همچین حرفی به داداش های شادی زده.»

مقنعه ام را سر کردم و چادرم را روی سرم انداختم. مامان طاقت نیاورده و چادرش را پوشیده و رفته بود دم در خانه ی احسان و مجید، دوست های رامین. احسان گفته بود: «چند وقتی بود که می گفت با یکی توی دانشگاه آشنا شدم و ان شا... همین روزا شیرینی عروسیمو می خورید.» ولی رامین هیچ اسم و آدرسی به هیچکس نداده بود. مامان بریده از همه جا به خانه آمده و کنار تلفن، چمباتمه زده بود.

- مامان من یه سر می رم پیش دوست شادی...

خواستم از در بیرون بروم که بابا وارد حیاط شد. من و مامان از پله ها پایین رفتیم.

- چی شد حاج نصیر؟

بابا لبه ی حوض نشست و نفس عمیقی کشید: «خودمم موندم مهری... با آقا مسلم حرف زد. گفت مثل هر روز صبح اومده سر کار... حتی یه نفر زنگ زده، قرار بوده برن سر ساختمونش واسه جوشکاری، که گوشیش زنگ می خوره. آقا مسلم می گفت رامین بعد از اون تلفن، آشفته می شه و از اوستاش دوساعتی مرخصی می گیره و می ره و تا آخر وقت هم برنمی گرده مغازه.»

مامان هم روی لبه دیگر حوض نشست: «پس یعنی رامین دختر مردم رو فراری نداده دیگه... اگه قرار بود فرار کنن که نمی رفت سر کار. اصلاً چرا شناسنامه ش رو نبرده؟»

- نمی دونم مهری، خودمم پاک گیج شدم. هر چی بوده سر همون زنگی بوده که به گوشیش زدن.

- من می رم با دوست دختره حرف بزنم ببینم چی می گه...

مامان و بابا را تنها گذاشتم و از خانه بیرون رفتم. با پرس و جو از برادر شادی، شماره دوست شادی را پیدا کردم و قرار شد نیم ساعت دیگر توی یکی از پارک های نزدیک محل کارش او را ببینم. ساعت حدوداً ده صبح بود و هوا رو به گرمی می رفت. درخت های کاج و بیدمجنون زیر نور خورشید لم داده بودند و بچه ها عین خیالشان نبود که هوا گرم است و مشغول بازی شان بودند. زیر یکی از کاج های پیر پارک نشستیم بودم که سر و کله دوست شادی پیدا شد. می گفت اسمش «فریده» است و چند سالی می شود که شادی را می شناسد.

- از شادی برام بگو... از حرفی که بهت زد...

با پایش روی زمین، ضرب گرفته بود و مدام اطراف را نگاه می کرد.

- دیروز قرار بود با شادی بریم بیرون. می خواستیم خرید کنیم و در مورد پسری که تازه باهاش آشنا شده بود، حرف بزنیم. می گفت یکی از ترم بالایی های دانشگاهشه و قراره همین روزا خانواده ها رو واسه امر خیر باهم آشنا کنن که...

فریده سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. دلم شور می زد: «خب فریده خانوم، بقیه ش...»

- نزدیک ظهر بود که شادی بهم زنگ زد و گریه کرد. گفت پدرام فهمیده و می خواد قشقرق به پا کنه. پدرام پسرخاله ی شادیه و چند سالی می شه که خاطرشو می خواد. گفت با رامین فرار می کنه، اما نمی ذاره دست پدرام بهش برسه...

بغضم گرفته بود. بلند شدم و چادرم را مرتب کردم.

- به خدا شادی هم اهل این کارا نبود... اگر هم همچین کاری کرده باشه، واسه خلاص شدن از دست اون پدرام بی همه چیزه...

\*\*\*

توی راه مسجد جامع به رامین فکر می کردم. از وقتی حرف های فریده را به بابا گفته بودم، توی خودش فرو رفته و حرفی نزده بود. مامان که حرف هایم را شنید گفت: «پسر من مال این حرف ها نبود. فردا برو به آگهی چاپ کن و اسم رامین رو بین گمشده ها بنویس.» و با این حرف مامان، بغضم گرفته بود. به مامان حق می دادم. یا رامین سر و کله اش پیدا می شد و قال قضیه را می کند، یا کسی خبری از او می داد. بابا آنقدر فکرش درگیر رامین بود که استرس امامت اولین نماز جمعه اش را فراموش کرده بود؛ اما من توی دلم خیلی برایش خوشحال بودم.

به اینکه به آن مرتبه ای رسیده بود که معتمد مردم شود و آن ها در کمال احترام، پشت سرش نماز بخوانند. نیم ساعتی مانده به اذان، به مسجد رسیدیم. وقتی با مامان از پله های مسجد بالا می رفتیم، روی نوک پایم بلند می شدم تا بابا را بین جمعیت ببینم. بابا که وارد مسجد شد، عده ای به احترامش ایستادند و سلام دادند، اما عده ای همانطور نشستند و تسبیح می چرخاندند. کنار مامان نشستم و سجاده ام را پهن کردم. صدای بابا که از پشت میکروفون آمد، مثل بچه ها ذوق کردم و بلند شدم تا از روی دیواری که تا شانه ام می رسید، به بابا نگاه کنم. بابا با نام و یاد خدا شروع کرد به آغاز خطبه ی اول. با این وجود، عده ای مهممه راه انداخته بودند و گوش نمی دادند. صدای پچ پچ خانم ها اذیت می کرد. توی خطبه ای که بابا ایراد می کرد غرق بودم که یکی از بین مردها داد زد: «من پشت ناموس دزد جماعت نماز نمی خونم...» و دیگری گفت: «حاجی با چه رویی پا شدی اومدی مسجد خدا؟!» و با این حرف ها، مهممه بالا گرفت. هرکس با بغل دستی اش پچ پچ می کرد. حس کردم چیزی توی سینه ام درحال گر گرفتن است. بابا خشکش زده بود. می دانستم در دهن مردم هیچوقت بسته نمی شود؛ اما بی انصافی بود که همین طوری داشتند با آبروی بابا بازی می کردند. بابایی که داشتند جرم پسرش را به پای او می نوشتند؛ آن هم جرمی که هنوز اثبات نشده بود. صدای خفه بابا توی مسجد پیچید: «یه صلوات ختم کنید.» و از منبر پایین رفت. کمی بعد، روحانی دیگری پشت میکروفون آمد و سعی کرد با آرام کردن مردم، ادامه خطبه را ایراد کند. پشت چشم هایم می سوخت. چادرم را مرتب کردم و پیش مامان نشستم. بعضی از خانم ها هنوز پچ پچ می کردند و صورت مامان از شرم، سرخ شده بود...

\*\*\*

پنجشنبه بود و با مامان مشغول پخش کردن لقمه های سبزی و پنیر سر خاک آقا جان و بی بی بودیم. درست یک هفته از بی خبری مان از رامین می گذشت و مامان توی این یک هفته چند سال پیرتر شده بود و بابا خمیده تر. فقط هنگام اذان از خانه بیرون می رفت و امامت مسجد محله مان را می کرد، اما بعد از آن الم شنگه، کم بودند آدم هایی که هنوز حاضر می شدند پشت سر بابا نماز بخوانند. خانم آقای حشمتی گفته بود با گوش های خودش شنیده که مردم می خواهند علیه بابا امضا جمع کنند و بگویند بابا لیاقت بودن در این جایگاه را ندارد.

چهارمین روز بعد از ناپدید شدن رامین، بابا یکسر به کلانتری رفته و گزارش گم شدن رامین را نوشته بود. مامان شب ها بیشتر بی تابی می کرد، مخصوصاً ساعتی که رامین از سر کار برمی گشت. گاهی میان حرف زن های محله می شنیدم که از رامین می گویند و از نانی که بابا سر سفره مان گذاشته که پسرش اینطوری از آب درآمد! به بابا التماس می کردم که چند روزی مسجد نرود، اما می گفت: «من یه عمر امام جماعت این مردم بودم. اگه قرار بود کسی منو بشناسه، توی این بیست سالی که نوکری این لباسو کردم، شناخته بود و این حرف ها رو نمی زد»

و بعد آه می کشید و همان یک آه، هزار جور حرف ناگفته با آدم می زد.

لقمه ها را که پخش کردیم، خم شدم و سنگ قبر بی بی و آقا جان را بوسیدم. با مامان سوار ماشین شدیم و به سمت خانه به راه افتادیم. پیچ کوچه را که پیچیدم، ماشین برادر شادی را دیدم که جلوی در پارک شده بود. مامان قبل از من پیاده شد و خودش را به بابا و برادر شادی رساند. برادر شادی تا مامان را دید، سرش را پایین انداخت. دکمه ریموت ماشین را فشار دادم تا قفل شود و خودم را به مامان رساندم.

- فکر کنم رامین و شادی خانم رو پیدا کردن...

با این حرف بابا، خوشحالی توی چهره ام دوید. مامان را بغل کردم. مامان رو به آقا منصور گفت: «الهی شکر... کجا بودن این همه مدت؟ مگه دستم به این رامین نرسه که منو دق داد تو این یه هفته...»

به برادر شادی نگاه کردم. او هم باید از پیدا شدن خواهرش خوشحال می بود، اما آرام سرش را پایین انداخته بود و توی خودش فرو رفته بود. لبخند روی لب هایم ماسید. به بابا نگاه کردم که خوشحال نبود و مامان که خدا را بخاطر پیدا شدن رامین شکر می کرد. آقا منصور پشت فرمان ماشینش خزید و به بابا اشاره کرد که او هم بنشیند. مامان با انگشت روی شیشه ی کنار راننده کوبید و گفت: «اجازه بدید ما هم همراه تون بیایم... می دونم از دست رامین عصبانی هستید، ولی بذارید من باهاش حرف بزنم.»

برادر شادی ملتسمانه به بابا نگاه کرد. چشم هایش را دوست نداشتم. غمی توی آن ها موج می زد که هر کسی را غرق می کرد. بابا سرش را تکان داد و من و مامان هم توی ماشین نشستیم. توی مسیر، مامان یکریز حرف می زد. ذوقی توی صدایش بود که انگار بچه اش را بعد از سال ها پیدا کرده. از نامزدی رامین و شادی گفت و از مراسم عروسی ای که می خواست تدارک ببیند. از اینکه کار رامین را تأیید نمی کرد، اما کاری بود که شده و حالا با جنگ و دعوا نمی شود حلش کرد. مامان می گفت مشتاق است که یکدانه عروسش را زودتر ببیند. اول کمی ترشروی می کند، ولی بعد بغلش کند و بگوید که رامین پسر خوبی است و خوشبختش می کند. بابا یکدفعه گفت: «کافیه مهری جان...» و من ته دلم لرزید. بابا سرخ شده بود، اما نه از خشم یا شرم. قسم می خورم توی آینه کنار ماشین، غمی را توی چهره اش دیدم که کم مانده بود بترکد و فوران کند. غم توی چشم هایش شبیه هیچ کدام از غم ها نبود...

ماشین که ایستاد، مامان سکوت کرد و سرش را خم کرد تا ساختمان را بهتر ببیند. چشمم که به اسم بیمارستان افتاد، تمام تنم بی حس شد؛ انگار که روح از بدنم پرواز کرده و خون، توی رگ هایم یخ زده باشد.



- اینجا کجاست ما رو آوردی نصیر؟!

چانه مامان می لرزید. بابا در را باز کرد و پیاده شد.

- بریم دیدن پسرمون مهری... سردخونه...

و من شانه های بابا را دیدم که لرزیدند و غمی که بالاخره ترکید و دست های مشت شده مامان که به سرش کوبیده شدند...

\*\*\*

باورم نمی شد هنوز زنده ام. چطور از غم پر کشیدن رامین نمرده ام و هنوز نفس می کشم. چطور لباس ها و عکس ها و وسیله هایش را می بینم و قلبم از حرکت باز نمی ایستد. لباس سیاهم خاکی شده و چادرم روی دوشم افتاده بود. دست چپم را دور کمر مامان پیچیده بودم که گیج و منگ قدم برمی داشت و پاهایش روی زمین کشیده می شد. حجله ی رامین را جلوی در نصب کرده بودند، با چراغ های سبز و زرد و قرمز و عکسی از سربازی رامین که می خندید، و می خندید... مامان جلوی حجله ایستاد. پلک نمی زد، انگار توی لبخند رامین غرق شده باشد. پاهایش شل شد و روی زانوهایش افتاد. رنگ صورتش پریده بود و اشک نمی ریخت. از وقتی وارد سردخانه شده بودیم تا چهره ورم کرده ی رامین را شناسایی کنیم، اشک های مامان خشک شده بود. امروز صبح بعد از دفن رامین از فریده شنیدم که برای دختر بغل دستی اش چگونگی مردن رامین را توضیح می داد، خبری که همان روز توی کل شهر پیچیده بود: «پدرام شادی رو به زور سوار ماشین می کنه تا فراریش بده. شادی هم به آقا رامین بیچاره زنگ می زنه و ازش کمک می خواد. آقا رامین هم با پدرام دست به یقه می شه و اون وسط پدرام چاقو می کشه و سه بار می زندش... وقتی صدای جیغ و داد شادی رو می شنوه، با شادی هم همون کارو می کنه...». با شنیدن حرف هایشان دلم می خواست جیغ بزنم... دلم داشت می ترکید. رامین، رامین بیچاره ی من، هیچوقت آن چیزی نبود که همه توی این مدت پشت سرش گفته بودند...

چشم چرخاندم تا بابا را بین مردهای سیاه پوش پیدا کنم. دو تا از مردها زیر بغلش را گرفته بودند و او را به سمت مسجد می بردند. چیزی به اذان ظهر نمانده بود. همسایه ها پشت سر بابا راه افتاده بودند و هنوز پچ پچ می کردند. دستم را به زانویم گرفتم و بلند شدم. دختر آقای حشمتی بازویم را گرفت: «کجا ریحانه جان؟!» صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد، از بس که سر خاک رامین نالیده بودم: «مراقب مامانم باش... می رم با بابام نماز بخونم...» دستم را به دیوار گرفتم و به سمت مسجد رفتم. بابا خمیده تر از همیشه توی محراب نشست بود و کسی به جز آقای حشمتی پشت سرش نبود. یکی از مهرها را برداشتم و چند ردیف عقب تر از آقای حشمتی نشستم. بابا با صدای لرزان و غم بار اذان گفتن را شروع کرد. به اطراف نگاه کردم. به

مردهایی که آرام آرام وارد مسجد می شدند و عده ای که پشت پنجره ها ایستاده بودند و چیزی می گفتند. بلند شدم و به بابا اقتدا کردم. آقای حشمتی هم بلند شد. بابا با نوای سوزناکی حمد و سوره را می خواند و من مردها و زن ها را از گوشه چشمم می دیدم که وارد مسجد می شوند و به بابا اقتدا می کنند...

«پایان»